



□ پیرمرد چشم‌مابود

□ جلال آل احمد

بار اول که پیرمرد را دیدم در کنگره‌ی نویسندگانی بود که خانه‌ی فرهنگ شوروی، در تهران علم کرده بود.

تیرماه ۱۳۲۵. زبرورنگ می‌آمد و می‌رفت. دیگر شعراکاری به کار او نداشتند. من هم که شاعر نبودم و علاوه بر آن جوانکی بودم و توی جماعت بر خورده بودم. شبی که نوبت شعر خواندن او بود. بادم است. برق خاموش شد، و روی میز خطابه شمعی نهاده و او «آی آدم‌ها»یش را خواند. سر بزرگ و تاسش برق میزد و گودی چشم‌ها و دهان عمیق شده بود و خودش ریزه تر می‌نمود و تعجب می‌کردی که این فریاد از کجای او در می‌آید؟...

بعد اولین مطلبی که در باره اش دانستم همان مختصری بود که به عنوان شرح حال در مجموعه‌ی کنگره چاپ زد. مجله‌ی موسیقی و آن کارهای اوایل را پس از این بود که دنبال کردم و یافتم.

بعد که به دفتر مجله‌ی مردم رفت و آمدی پیدا کرد با هم آشنا شدیم. به همان فرزی می‌آمد و شعرش را می‌داد و یک چایی می‌خورد و می‌رفت. با پیرمرد اول سلام و علیکی می‌کردم و بعد کم‌کم چسارنی یافتم و از و پادشاه فتح قسمت.

۱۸۱

از این به بعد. یعنی از سال ۱۳۳۲ به بعد. که همسایه‌ی او شده بودیم پیرمرد را زیاد می‌دیدم. گاهی هر روز در خانه‌ها مان یا در راه. او کیفی بزرگ به دست داشت و به خرید می‌رفت یا بر می‌گشت. سلام و علیکی می‌کردیم و احوال می‌پرسیدیم و من هیچ در این فکر نبودم که به زودی خواهد رسید روزی که او نباشد و تو باشی و بخوای بنشینی خاطراتی از او گرد بیاوری و بعد کشف بشود که خاطراتی از گذشته‌ی خودت گرد آورده‌ای.

گاهی هم سراغ هم‌دیگر می‌رفتیم. تنها با اهل و عیال. گاهی درد دلی. گاهی مشورتی از خودش یا از زنتش. یاد باره‌ی پسرش که سالی یک بار مدرسه عوض می‌کرد و هر چه زور می‌زدیم بهشان بفهمانیم که بهران بلوغ است و سخت‌نگیرند. فایده نداشت. یاد باره‌ی خانه‌شان که تابستان اجاره بدهند یا نه، یا درباره‌ی نوبت آب که دیر می‌کرد و میراب که طعم‌کار بود... و ازین نوع دردسرها که در یک محله‌ی تازه‌ساز برای همه هست.

زندگی مرفهی نداشتند. پیرمرد شندرغازی از وزارت فرهنگ می‌گرفت که صرف دود و دمش می‌شد. و خرج خانه و رسیدگی به کار منزل اصلاً به عهده‌ی عالی‌خانم بود که برای بانک ملی کار می‌کرد و حقوقی می‌گرفت و پیرمرد روزها در خانه تنها می‌ماند. و بعد که عالی‌خانم باز نشسته شد کار خراب تر شد. بارها از او شنیده‌ام که پدر نیست و اصلاً در بند خسانه نیست... و ازین درد دل‌ها. ولی چاره‌ای نبود. پیرمرد فقط اهل شعر بود. پیرمرد در امور عادی زندگی بی‌دست و پا بود. درمانده بود. و اصلاً با ادب شهرنشینی اخت نشده بود پس از این همه سال که در شهر بسر برده بود هنوز دماغش هوای کوه را داشت و به چیزی

۱۸۳

هایی را زدم و چاپش که کردم بدجوری غرغر پیرمرد در آمد. ولی هم آن چه از «پادشاه فتح» در آمد حسابی باعث دردسر شد. نخستین منظومه‌ی نسبتاً بلند و پیچیده‌اش بود و آقا معلم‌های حزبی که سال دیگر باید همکارشان می‌شدم. نمی‌فهمیدند و در تمام طول شب، کاین سیاه سال خورده. انبوه دندانه‌های می‌زد. یعنی «وقتی ستاره‌ها یک‌یک از روشنائی افتادند.» و این بود که مرا دوره کردند که چرا؟ و آخر مارا معلم ادبیات می‌گویند و از همین حرف‌ها... عاقبت جلسه کردیم و در سه نشست. پس از حرف و سخن‌های فراوان. حالی هم دیگر کردیم که شعر نیما را فقط باید درست خواند و برای این کار نقطه‌گذاری جدید او را باید رعایت کرد و دانست که چه جوری افاعیل عروضی را می‌شکند و تقارن مصرع‌ها را ندیده می‌گیرد.

تا اواخر سال ۲۶ یکی دوبار هم به خانه‌اش رفتیم. با احمد شاملو. خانه‌اش کوچکی پاریس بود. شاعر از یوش گریخته و در کوچکی پاریس تهران! شاملو شعری می‌خواند و گاهی از فلان شعرش نسخه‌ای بر می‌داشتیم و عالی‌خانم\* رونشان نمی‌داد و پسرشان که کودکی بود دنبال گربه می‌دوید و سرو صدای می‌کرد و همه جا قالی فرش بود و در رفتار پیرمرد چیزی از آداب مذهبی مثلاً هندوها بود. آرام. از سردقت. و می‌آدا چیزی سر جایش نباشد.

دیگر او را ندیدیم تا به خانه‌ی شمیران رفتند. شاید در حدود سال ۲۹ و ۳۰ که یکی دوبار باز نام سراغشان رفتیم. همان نزدیکی‌های خانه‌ی آن‌ها که زمینی وقتی از وزارت فرهنگ گرفته بودیم و خیال داشتیم لانه‌ای بسازیم. راستش اگر او در آن همسایگی نبود آن لانه ساخته نمی‌شد و ما خاکی را ندانستیم. این رفت و آمد بود و بود تا خانه‌ی ما ساخته شد و معاشرت همسایگانه پیش آمد. محل هنوز بیابان بود و خانه‌ها درست از سینه‌ی خاک در آمده بودند و در چنان بی‌قول‌های آشنایی غنیمی

\* همسرتیما که بیش از سی سال در کنار او زیست و باشتاب به او پیوست.

۱۸۲

جز لوازم آن جور زندگی تن در نمی‌داد حتی جورابش را خودش نمی‌خسید و پارچه‌ی لباس از این سر سال تا آن سردرد کان خیاط می‌ماند. بسیار اتفاق افتاد که با هم سربک سفره باشیم اما عاقبت نفهمیدیم پیرمرد چه می‌خورد؟ و به چه زنده بود؟ در غذا خسور دن بداد بود. سردی و گرمی طبیعت خوراک‌ها را مراعات می‌کرد. شب مانده نمی‌خورد. حتی دست پخت عالی‌خانم را قبول نداشت. و بدتر از همه این بود که همین اواخر عالی‌خانم و پسرش هر دو فهمیده بودند که کار پیرمرد کاریک مرد عادی نیست.

فهمیده بودند که به عنوان یک شوهر یا یک پدر دارند. بسایک شاعر به سر می‌برند. تا وقتی زن و بچه‌ی آدم باورشان نشده است که تو کیستی قضیه عادی است. پدری هستی یا شوهری که مثل همه‌ی پدرها و شوهرها وظایفی به عهده‌داری و باید باری از دوش خانواده برداری که اگر بر نداشتی یا باری بر آن افزودی حرف و سخنی پیش می‌آید و بگو مگویی. که البته خیلی زود به آشتی می‌انجامد. اما وقتی زن و بچه‌ات فهمیدند که تو کیستی. که تو در عین شاعری قناعت کرده‌ای به اینکه ناصر خسرو باشی. آن وقت کار خراب است. چرا که زن و بچه‌ات نمی‌توانند این واقعیت را ندیده بگیرند که پیش از همه‌ی این عناوین تو پدری یا شوهری و آن وظایف را به عهده‌داری اما حیث که شاعری نمی‌گذارد اداشان کنی. و آن وقت ناچارند که هم به تو بیالند و هم ازت دلخور باشند. پیرمرد در چنین وضعی گرفتار بود به خصوص این ده ساله‌ی اخیر. و آن چه این وضع را باز هم بدتر می‌کرد رفت و آمد شاعران جوان بود.

عالی‌خانم می‌دید که پیرمرد چه پنهانگه‌ای شده است برای خیل جوانان. اما تحمل آن همه رفت و آمد را نداشت. به خصوص در چنان معیشت تنگی. خودش

۱۸۴

هم از این همه رفت و آمد به تنگ آمده بود.

هر سال تابستان به یوش می رفتند. دسته جمعی، خانه را اجاره می دادند یا به کسی می سپردند و از قند و چای گرفته تا نره بار و بنشن و دوا درمان همه را فراهم می کردند و راه می افتادند درست همچون سفری به قندهار در سنی جرت مته! هم بیلاقی بودند هم صرفه جویی می کردند.

اما من می دیدم که خود پیرمرد در این سفرهای هر ساله به جستجوی تسلاپی می رفت برای غم غربتی که در شهر به آن دچار می شد. نمی دانم خودش میدانست یا نه که اگر به شهر نیامده بود نیماننده بود و شاید هنوز گالشی بود سخت جان که شاید سالهای سال عزرائیل را به انتظار می گذاشت. اما هر سال که بر می گشتند می دیدی که یوش تابستانه هم دردی از او رادوا نکرده است، پیرمرد تا آخر عمر يك دهانی غربت زده در جنجال شهر باقی ماند. يك دهانی به اعجاب آمده و ترسیده و انگشت به دهان! مسلماً اگر درها را به رویش نبسته بودند شاید وضع جور دیگری بود. این آخری ها فریاد را فقط در شعرش می شنید. نگاهش چنان آرام بود و حرکاتش، و زندگیش چنان بی تلاطم بود و خیالش چنان تخت و آنگار که سلیمان است به تماشای هیکل ایستاده و در تن دیوها نیز قدرت کوبیدن چنان عظمتی را نمی بیند. اما همیشه چنین نبود. بارها وحشت را نیز در چشمش خوانده ام. به خصوص هر وقت که از خانه می گریخت.

مسخرگی هم از او شنیده ام. از مازندرانها و آداهاشان از ترکمن ها و از قیافه ای این دوست یا آن خوشاوندو چه خوب هم از عهده برمی آمد. حتی گاهی فکر می کردم که اگر شاعر نشده بود یا اگر در دنیای گشاده تری می زیست حالا بازیگر بود.

میمیک بسیار زنده ای داشت با این همه وقتی کسی یا چیزی یسا عددی یسا

۱۸۵

مدتی بود که پیرمرد افتاده بود. برای بار اول در عمرش. جز در عالم شاعری يك کار غیر عادی کرد. یعنی زمستان به یوش رفت. و همین یکی کارش را ساخت. اما هیچ بوی رفتن نمی داد از یوش تا کنار جاده ی چالوس روی قاطر آورده بودندش. پسرش و جوانی هم قندو قامت او همراهش بودند و پسر می گفت که پیرمرد را به چه والذاریانی آورده اند.

امانه لا غر شده بود نه رنگش برنگشته بود، فقط پاهایش بساد کرده بود. و از زنی سخن می گفت که وقتی یوش بوده اند برای خدمت اومی آمده و کارش را میکرده نمی رفته. بلکه می نشسته و مثل جغد او را میپایید. آنقدر که پیرمرد رویش راه دیواری کرده و خودش را به خواب می زده و من حالا از خودم میپرسم که نکند آن زن فهمیده بود؟ یا نکند خود پیرمرد وحشت از مرگ را در پس این قصه می نهفته؟ هر چه بود آخرین مطلب جالبی بود که از شنیده ام. آخرین شعر شفاهی او و او خیلی ازین شعرهای شفاهی داشت.. هر روز یسا دوروز يك بار سری میزدیم. مردنی نمی نمود. آرام بود و چیزی نمی خواست و در نگاهش همان تسلیم بود. و حالا؟...

چیزی به دوشم انداختم و دیدم. هرگز گمان نمی کردم کار از کار گذشته باشد. گفتم لابد دکتري باید خبر کرد یا دواي باید خواست. عاليه خانم پای کرسی نشسته بود و سر او را روی سینه گرفته بود و ناله میکرد:

- نیمام از دست رفت!

آن سر بزرگ داغ داغ بود. اما چشم ها را بسته بودند. کوره ای تازه خاموش شده. باز هم باور نمی شد. ولی قلب خاموش بود و نبض ایستاده بود. اما سر بزرگش عجیب داغ بود! عاليه خانم بهتر از من می دانست که کار از کار گذشته است ولی بی تابی می کرد و هی می پرسید:

۱۸۷

مفهومی از گز آشنای او در از نر بود آن وقت باز همان پیرمرد دهاتی بود بسا اعجایش و در ماندگیش. و به همین طریق بود که پیرمرد دور از هر ادایی به سادگی در میان مازیست و به سادگی دلی روستایی خویش از هر چیز تعجب کرد و هر چه بر او تنگ گرفتند کمر بند خود را تنگتر بست تا دست آخر با حقارت زندگی هاماخت شد. هم چون مروارید در دل صدف کج و کوله ای در گوشه ی تاریکی از کناره ی پرتی سال ها بسته ماند. نه قصد سیرو سیاحتی کرد نه حتی آرزوی بازار دیگر و خریدار دیگری را. هرگز نخواست بسا کبکبه ی احترامی دروغین این عفریته ی روزگار عفن مارا زیبا بجا یزند و در چشم او که خود چشم زمانه ی مابود آرامشی بود که گمان می بردی شاید هم به حق- از سر تسلیم است اماسر واقع طمأنینه ای بود که در چشم بی نور يك مجسمه ی دوره ی فرا عنه هست.

درین همه سال که با او بودیم هیچ نشد که از تن خود بنالد. هیچ بیمار نشد. نه سردردی، نه بادردي - و نه هیچ ناراحتی دیگر فقط يك بار - دوسه سال پیش از مرگش - شنیدم که از تن خود نالیده مثل اینکه پیش از سفر تابستانه ی یوش بود. بعد از ظهری تنها آمد سراغم و بی مقدمه در آمد که:

- می دانی فلانی؟ دیگر از من کاری ساخته نیست...

از آن پس بود که شدم نکیر و منکرش. هر بار که میدیدمش سراغ کار تازه ای را می گرفتم یا ترتیبی را در کار گذشته ای می جو می شدم. می توانم بگویم که از آن پس بود که رباعیها را جمع و جور کرد و «قلعه ی سقریم» را سرو سامان داد. شبی که آن اتفاق افتاد ما به صدای در از خواب پریدیم. اول گمان کردم میراب است. زمسان و دو بعد از نیمه شب، چه خروس بی محلی بود همیشه این میراب! خواب که از چشم پرید و از گوشم - تازه فهمیدم که در زدن میراب نیست و شستم خبردار شد. گفتم: «سیمین! به نظر حال پیرمرد خوش نیست.» کلفتشان بود و وحشترده مینمود.

۱۸۶

- فلانی، یعنی نیمام از دست رفت؟

و مگر می شد بگوئی آری؟ عالیه خانم را با سیمین فرستادم که از خانه ی ما به دکتر تلفن کنند.

پسر را پیش از رسیدن من فرستاده بودند سراغ عظام السلطنه شوهر خواهرش. من و کلفت خانه کمک کردیم و تن او را که عجیب سبک بود از زیر کرسی در آوردیم و رو به قبله خوابانیدیم.

وحشت از مرگ چشمهای کلفت خانه را که جوان بود چنان گشاده بود که دیدم طاقش را ندارد. گفتم:

- برو سباز را آتش کن. حالا قوم و خویشها می آیند.

و سباز نفتی که روشن شد گفتم رفت قرآن آورد و فرستادمش سراغ صدیقی که به نیمه ارادانی نداشت تاشی که قسمتی از «قلعه ی سقریم» را از دهان خود پیرمرد در خانه ی ما شنید. و تا صدیقی برسد من لای قرآن را باز کردم. آمد:

«والصافات صفا...»

۱۸۸

کلام را تولید کند. وزن، که طنین و آهنگ یا مطلب معین است - درین مطالب يك موضوع - فقط به توسط «آرمونی» به دست می آید، این است که باید مصراع ها و ابیات دسته جمعی و بطور مشترک، وزن را تولید کنند. من واضع این آرمونی هستم. شما تکمیل کننده ی سروسورت آن باشید. من فقط اساس را می دهم و بیش از این شاید ازم کسی طلبی نداشته باشد.

اساس این وزن را ذوق ماحس می کند که هر مصراع چقدر باید بلند یا کوتاه باشد، پس از آن هر چند تا مصراع چطور هم آهنگی پیدا کنند. عزیز من! نهایت معضل من و کمال من در این است، اگر برسم یا نرسم. هر مصراع مدیون مصراع پیش و داین مصراع بعد است.

☐ نامه های همسایه  
☐ نیمایوشیج

۱

عزیز من!

باز می گویم. ادبیات ما باید از هر حیث عوض شود، موضوع تازه کافی نیست و نه این کافیست که مضمونی را بسط داده و به طرز تازه بیان کنیم. نه این کافیست که با پس و پیش آوردن قافیه و افزایش کاهش مصراع ها یا وسایل دیگر، دست به فرم تازه زده باشیم. عمده اینست که طرز کار عوض شود و آن مدل وصفی و روایی را که در دنیای با شعور آدم هاست، به شعر بدهیم. (نکته ای که هنوز هیچکس به آن پی نبرده است و شاید فرنگی هایی هم که نمونه ی تازه از اشعار ما می برند به زودی این هارا در نیابند) تا این کار نشود هیچ اصلاحی صورت پیدا نمی کند، هیچ میدان وسیعی در پیش نیست.

۲

عزیز من!

به همسایه از قول من می گوید: به عکس، من سعی می کنم به شعر فارسی وزن و قافیه بدهم. شعر بی وزن و قافیه شعر قدیمی هاست. ظاهراً برخلاف این به نظر می آید، اما به نظر من شعر در يك مصراع یا يك بیت نمی تواند وزن طبیعی

۱۸۹

۱۹۰



ناشر نسخه الکترونیک:

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)